

در سر راه خود از جای می‌کنند ، گویی هیچ چیز نمی‌توانست جلو این سیل خروشان را بگیرد ، ولی هربار که نیروهای حسن ، حملات مرگباری به قلعه‌های هرمزدآباد وارد می‌آوردند ، سیلی سختی خورده و زخم برداشته ، ناگزیر به عقب‌نشینی می‌شدند . حسن به نیروهایش همچنان فرمان حمله را می‌داد و آنها هم بی‌محابا و لجوجانه خود را به‌دژها می‌زدند ولی بازهم حاصلی از این کار نمی‌بردند .

مازیار که هرگز آرام و قراری نداشت و کوچکترین فرصتی را از دست نمی‌داد ، همچون شیر غران و خشمناک از یک قلعه به قلعه دیگر می‌شتافت و به‌سربازان و فرماندهان خود که تصمیم داشتند با عزمی راسخ و اراده‌ای استوار از سرزمین‌های خود و دژهایی که مازیار حراست و نگاهداری از آنها را به‌ایشان سپرده بود ، دفاع نمایند .

نیروهای مازیار در مقابل انبوه سپاهیان تازی اصلا قابل مقایسه نبود ، در روزهای نخستین که حسن نیروهای مازیار را دست‌کم گرفته بود ، قوای وی چندان قابل ملاحظه نبود و نظر فرمانده کل دشمن این بود که تا قبل از به‌زانو درآوردن و تار و مار ساختن لشکریان سرخاستان و دری که از این‌دو سردار پردل و رشید فوق‌العاده وحشت داشت ، قسمتی از قوای خود را به مقابله مازیار گسیل دارد و سر او را با جنگ‌های پراکنده گرم نماید ، تا در خلال این مدت بتواند با نیروهای فوق‌العاده ، قوای سرداران یادشده را از هم متلاشی گرداند .

حسن موفق شده بود که به‌این دو آرزوی خود دست یابد و

در هرمزدآباد ، قرارگاه مازیار

حمله سخت حسن به این قرارگاه

سپاهیان مهاجم با وجود پیروزی‌هایی که بر اثر خیانت بعضی فرماندهان به‌دست آورده بودند ، تمام نیروهای خود را برای حمله به‌هرمزدآباد ، قرارگاه مرکزی مازیار ، در برابر حصارهای این شهر گردآوردند ، موضوع مهم اینکه چون قوای حسن تقریباً بیشتر شهرها و مراکز سوق‌الجیشی و قلعه‌های کوهستانی طبرستان را به‌تصرف خود درآورده بودند بنابراین در نزدیک هرمزدآباد بیشتر لشکرهای خود را متمرکز ساخته بودند و فکر می‌کردند که با چند بیورش سخت کار این قرارگاه را یکسره کنند .

ولی مازیار که هنوز از خیانت‌ها و غدیرهای کوهیار و برخی از فرماندهانش اطلاع نداشت ، درهای هرمزدآباد را قبلا مستحکم کرده و در انتظار حملات سنگین دشمن نشسته بود . او با همان باقیمانده قوای خود تصمیم به‌دفاع تا آخرین نفس گرفته بود و این روحیه قابل ستایش را به‌یاران و مردان وفادارش نیز منتقل ساخته بود . . .

سپاهیان انبوه حسن ، عربده‌کشان پیش می‌آمدند و موانع را

به کمک مکر و حيله و خدعه و نيرنگ بعضی از ايرانيان دفاع کننده طبرستاني، در ميان مدافعان شهرهای (تمیشه) و مرو شکاف ايجاد نمايد و آنگاه که از اين دو کار مهم فراغت يافت و کوهيار هم شهر آمل و پيرامون آن را تسليم وی کرد، همه قوای خود را به سوی فيروزآباد حرکت دهد تا لشکريان امير طبرستان را که همچون خاری در چشم خليفه المعتصم خليده بود، نابود گرداند و مواضع نيرومند و تسخير ناپذيرش را هم به تصرف خود درآورد.

مازيار که مدتی بود از وضع سرداران خود که می باید قسمت بيشتر فشار جنگ و دفاع از طبرستان را تحمل نمايند اطلاعی نداشت، با همان اراده تزلزل ناپذير سرگرم جهاد و کوشش و تلاش بود.

وی علاوه بر اينکه به واسطه آشنایی به راهها و مواقع و نقاط کوهستانی تا اين هنگام برتری خویش را بر دشمن همه جا و در هر حال حفظ کرده و تلفات بيشماری بر تازيان وارد آورده بود، در نتيجه حسن ابتکار و روش ماهرانه ای که در دفاع بکار می برد سپاهيان مهاجم را به ستوه آورده بود.

مازيار در نزديک راههای کوهستانی و بر فراز جبال فيروز - آباد، سنگچينهای بزرگی ترتيب داده بود که همه بر روی تخته ها و الوارهای قطوری استقرار يافته بودند، اين تخته ها و الوارها را با ريسمان بهم پيوسته بود. هنگامی که سپاهيان دشمن برای حمله به سوی اين راههای صعب العبور کوهستانی پيش می رفتند، ناگهان فرمان مخصوص می داد و نگهبانان با کاردهایی

که قبلا در دست گرفته بودند، اين طنابها را از مس قطع می نمودند، ناگهان سنگچينهای عظيم با صداهاي هولناک، در ميان گرد و غبار غليظ بر روی دشمنان فرو می ريختند و جمع زيادی را خرد و متلاشی کرده، در خاک و خون می غلطانيدند، آن وقت به دستور مازيار بقايای افراد مهاجم را که سالم مانده ولی به شدت دستخوش ترس و هراس شده بودند به زير تيرهای مرگبار می گرفتند که از جانب سربازان مازيار بدون وقفه به سوی آنان رها می گرديد و به اين ترتيب آنها را هم به سرنوشت ديگران دچار می نمود.

امير طبرستان با اين روش حيرت انگيز، بی آنکه تلفاتی را متحمل گردد، چندين هزار نفر از تازيان را به هلاکت رسانيد. اما حسن که تصميم داشت به هر قيمتی که هست مواضع مستحکم مازيار را به تصرف خود درآورد، تمام قوای خود را در اين نقطه متمرکز کرده و از تمام شهرها و نقاط مازندران و حتی سرزمينهای دوردست، افراد تازه نفس را جمع آوری کرده و به فيروزآباد کشانيد تا اين شير بيشه های شمال ايران را که آنهمه موجب نگرانی و تشويش و آشفتگی وی و دربار خليفه شده بود، دستگير و يا هلاک گردانند.

اما با همه اين کیفيات وضع عمومی مازيار با اينکه به فتوحات نمايان و بزرگی نایل شده بود روز به روز وخيم تر می شد، وی که با ساير نقاط طبرستان تقريبا ارتباطی نداشت و از سرنوشت سرداران به خون خفته اش بی خبر بود، اکنون به محاصره نيروهای دشمن درآمده بود و به همين جهت از لحاظ خواربار و غذای

سپاهیان خود سخت دچار زحمت شده بود، از همه بدتر و دردناک‌تر اینکه نمی‌دانست فرماندهان او آیا همچنان در حال پایداری و نگاهداری مواضع خود می‌باشند یا اینکه دستخوش مصایب فراوان شده و احتمالاً ناقوس مرگ در گوششان طنین شوم سرداده است؟!

با این وجود فرمانروای طبرستان، با اینکه از طرف نیروهای دشمن به‌سختی در حلقه محاصره بود، ولی هیچگاه امید خود را برای نابود ساختن مهاجمان و استقلال و آزادی طبرستان از دست نمی‌داد. وی علاوه بر اینکه در همه نقاط کوهستانی و راههای جبال فیروزآباد، با پافشاری و ابتکارات جنگی ماهرانه که در نتیجه عدم وجود قوای کافی آنطور که باید و شاید با کامیابی کامل روبرو نمی‌گردید، شب و روز با تازیان می‌جنگید، و دسته‌دسته از قوای خصم را به مهلکه‌ها و دامگاهها می‌کشانید و آنها را به قتل می‌رسانید.

در قلب جنگل‌های انبوه و راههایی که از میان این جنگل‌های تیره و بیشه‌های هراسناک می‌گذشت، عده زیادی از بهترین و ورزیده‌ترین تیراندازان طبرستانی مازیار کمین کرده بودند، آنها کم و بیش با داس‌ها و تبرهای بزرگی نیز مسلح بودند، مکان و کمین‌گاههای جمعی از آنان فراز درختان بود که کمتر در معرض دید دشمنان قرار داشتند، ماموریت این مردان جنگلی و جنگاوران نامنظم این بود که هرگاه نفرات دشمن می‌خواستند از درون جنگل‌ها به داخل مواضع مازیار راه و نفوذ پیدا کنند و یا به آنان شبیخون وارد نمایند، آنها را غافلگیر کرده در چند

لحظه کوتاه زمین جنگل را به‌خونشان آغشته گردانند. تیراندازان مازیار همه نمدپوش بودند و خوراک چندین‌ماه خود را که مقداری برنج پخته شده و سیب‌زمینی بود در توبره‌ها جای داده در جایگاههای تعیین شده و یا کمین‌گاهها با شکیبایی قابل تحسینی مدتها به‌انتظار دشمنان باقی می‌ماندند، جمعی از آنان به‌بالاترین شاخه‌های درختان رفته با چالاکي و تیزبینی حرکات نفرات دشمن را زیر نظر داشتند و به‌محض اینکه دیده‌بانها با به‌صدا درآوردن بوق مخصوصی که از شاخ‌گاو ساخته شده بود، خبر ورود و حمله و یا هجوم دشمنان را اعلام می‌کردند، تیرهای دلدوزشان از چله کمان‌ها به‌مهارت می‌گذشتند و در قلب و یا سینه سیاه مهاجمان فرو می‌نشستند، دشمنان که در درون جنگل ناشناخته از زیر درختان می‌گذشتند، بی‌آنکه مجال به‌خود آمدن پیدا کنند و یا خود را به‌جان‌پناهی برسانند، آهی از سینه برمی‌آوردند و بر روی علف‌ها درمی‌غلطیدند، آنهایی هم که مجروح و زخمی می‌شدند و یارای آن را پیدا می‌کردند که از تیررس تیراندازان دور شوند وارد کمین‌گاههایی می‌شدند که کارد و تبر و داس مردان جنگلی انتظارشان را می‌کشید، طولی نمی‌کشید که این جمع با عده دیگری از فراریان به‌ضرب این سلاحها با مرگ فجیعی دست‌به‌گریبان شده پیکر خون‌آلود پاره‌پاره‌شان بر روی پشته‌های علف و خس و خاشاک بی‌حرکت قرار می‌گرفت. در این گیر و دار و در آن معرکه قتال ناله‌ها و فریادهای سامعه‌خراش این افراد فضای جنگل را پر می‌کرد و ترس و وحشتی به‌وجود می‌آورد که دل‌های

تازیان را به سختی می‌لرزاند و وحشت فزاینده‌ای وجودشان را فرا می‌گرفت .

مازیار توانست با این روش و شیوه‌های دیگر جنگی ، با همان نفرات محدود مدتها در برابر حمله‌کنندگان ایستادگی نماید ولی پس از آنکه دایره محاصره تازیان تنگ و تنگ‌تر گردید ، ناگهان وی به وسیله رابط هایش خبر یاس‌انگیز و دردآور کشته‌شدن سرداران دلیر خود دری و سرخاستان را که با غدر و مکر به‌چنین سرنوشتی مبتلا شده بودند به‌گوش شنید ، مازیار حالا اطلاع می‌یافت که خیانت و نامردمی‌ها و ناجوانمردیهای بعضی از طبرستانیا باعث سقوط شهرهای همیشه و مرو و آمل و چند شهر دیگر شده است . معلوم است که این خبرهای دردناک و ناگوار چه تاثیر نامطلوب و نگران‌کننده‌ای در روح مازیار می‌بخشد .

وی که امید زیادی به فرماندهان سلحشور و کارآزموده خود داشت ، از شنیدن این خبر به سختی لرزید و هیجانی شدید زانوهایش را لرزاند ، تکانی سخت به ارکان وجودش وارد ساخت و اراده‌اش را که همچون کوه استوار بود ناتوان گرداند ، در آن دقایق بود که بی‌اختیار یاس و نومیدی قلبش را در میان گرفتند و افق آینده دفاع از طبرستان و تامین استقلال و رهایی این سرزمین ، مبهم و تاریک در نظرش جلوه‌گر شدند .

مازیار که با خود می‌اندیشید به‌کمک و یاری افشین و بابک هم ، کار استقلال طبرستان و سپس تمام سرزمین‌های ایران را به انجام می‌رساند ، اکنون که اینهمه ضربات خردکننده بر روح و قلبش وارد می‌شد ، ناگهان آن رویاها و آرزوهای شیرین و طلایی

از مخیله‌اش می‌گریختند .

دستگیر شدن و مرگ فجیع بابک خرم‌دین قهرمان دلاور غرب ایران در همان دقایقی که کشته‌شدن سردارانش و متعاقب آن شکست نیروهای تحت فرماندهی آنها ، ضربات کاری و درهم شکننده دیگری بود که جسم و جانش را فرسوده‌تر می‌ساخت و باعث آن می‌گردید که امید نجات وطن پایمال شده در زیر پای تازیان ، از قلبش بگریزد .

مازیار دیگر تنها مانده بود با یک انبوه دشمن و یک سپاه نیرومند و عظیم که بطور روزافزون از بغداد و نقاط دیگر نیروهای تازه‌نفسی آن را تقویت می‌کردند . با اینهمه فرمانروای طبرستان همچنان تصمیم داشت بیکه و تنها در برابر سیل سپاهیان خصم خونخوار بایستد و تا آخرین نفس و واپسین دم پیکار کند و هیچگاه تسلیم نشود .

نوشت و در آن بهوی متذکر گردید که برای دستگیر ساختن حریف لجوج باید به فکر گستردن دام تازه‌ای بود و نقشه خود را چنین تشریح کرد:

"من در فلان موضع در کمین می‌نشینم و تو خود را به برادرت برسان و بی‌آنکه سوءظنی در دلش راه یابد و به خدعه‌های تو توجه داشته باشد، او را با فریب و نیرنگ به آن نقطه بکشان تا من بتوانم به وسیله کسان خود او را دستگیر کرده و سپاهیانش را وادار به ترک مقاومت بنمایم."

کوهیار به محض دریافت نامه بی‌آنکه لحظه‌ای فرصت را از دست بدهد به اتفاق دو نفر از یاران خود از شهر آمل بیرون شده بسوی فیروزآباد حرکت کرد.

کوهیار امید فراوان داشت که مازیار او را به‌عنوان اینکه هنوز متحد اوست و به خیانت‌پیش‌پی نبرده، مورد محبت و توجه قرار داده و به پیشنهادش گوش فرا خواهد داد و به این ترتیب دستور حسن را به موقع اجرا گذاشته، برادر را به چنگ دشمن مکارش خواهد انداخت.

وقتی کوهیار بنا به دستور حسن بسوی جایگاه برادرش مازیار حرکت کرد تا نقشه جنایتکارانه وی را تحقق بخشد، (امیدوار بن خواست جیلانی) یکی از بزرگان طبرستان که مردی شریف و آزادمنش بود و از قصد کوهیار اطلاع یافته بود نزد کوهیار رفت و با لحنی موثر و شامت‌آمیز بهوی گفت:

— آخر، ای مرد تو جانشین سران و جوانمردان ما هستی

حسن و کوهیار دام جدیدی می‌گسترانند

حسن فرمانده قوای مهاجم، پیش‌بینی می‌کرد که پس از متلاشی شدن خطوط و مواضع مستحکم مازیار در طبرستان و تسلیم شدن شهرهای تمیشه و مرو و قتل سرداران دلاور وی، دیگر طبرستان در چنگال خون‌آلود او قرار گرفته است، و امیر طبرستان چاره‌ای جز اطاعت و ترک مخاصمه و جنگ نخواهد داشت و بهزودی سپاهیان فرسوده و خسته خود را که در شرایط نامساعد و دردناکی پیکار می‌کردند وادار به تسلیم شدن خواهد کرد، ولی خبرهایی که برای او از اینجا و آنجا می‌رسید، همه و همه حکایت از سرسختی و پایداری دلاورانه مازیار داشت که با وجود تنگ‌شدن حلقه محاصره و در تنگنا قرار گرفتن او، همچنان تصمیم به دفاع و ستیز و جنگ دارد.

فرمانده نیروهای هجوم‌گر، وقتی مدت محاصره را طولانی دید، بازهم برای چندمین بار به فکر نیرنگ و حيله افتاد و بر آن شد که از راه‌های دیگری بر این قهرمان دست نیافتنی و سردار پر دل و شجاع چیره‌گردد، پس نامه‌ای به کوهیار که در آمل بود

و برادرت مازیار به فکر نجات سرزمین پدران ما از گزند دشمنان بدسیرت است، چرا به خاطر جاه و مقام می خواهی وطن خود و خانه و خانمان ما را به تازیان بفروشی؟ بگذار گرد این بادیه - نشینان بی فرهنگ را بگیریم و ایشان را فرو بندم، من هنوز نیروهایی دارم که می توانند به ایستادگی در برابر دشمنان ادامه دهند.

و مرد چنین ادامه داد:

- لشکریان مدافع ما همه گرسنه و سرگردانند و هیچ راه فرار ندارند و تا دنیا دنیا نیست آبرو و شرفشان با این کارهای تو آلوده خواهد شد... به وعده دشمنان بدسیرت دل میند که آنان را وفا نیست.

کوهیار که آن سخنان گزنده و ملامت آور بشنید، تغییری در تصمیم خود نداد و همچنان در خیالات خویش سیر می کرد پس در پاسخ گفت:

- مازیار برادرم دیگر به فکر آسایش و مصلحت مردم نیست و تنها به قدرت شخصی خود و حفظ جاه و مقام خود می اندیشد. او هر روز فشار تازه ای بر طبرستانیان وارد می کند، باید هرچه زودتر سایش را از سر این مرز و بوم برداشت (!) و کوهیار بی توجه به توصیه های امیدوار از نزدش گذشت و بسوی قرارگاه مازیار پیش راند.

در جستجوی مازیار

از همان لحظه ای که مرجانه شنید مازیار در فیروزآباد سرگرم جنگ و پیکار با اعراب می باشد و یکه و تنها فقط به یاری آخرین دسته های وفادار خود در برابر سیل سپاهیان دشمن ایستاده و پای مردی و مردانگی می فشارد و از آنسو برادرش کوهیار در لباس برادری و دوستی، ننگین ترین و شرم آورترین خیانتها را به برادر می کند و از پشت دائما بر مازیار خنجر می زند، تصمیم گرفت به هر قیمتی شده خود را به او برساند و مرد محبوب طبرستان و مدافع وطن دوست این دیار را از ماجراهایی که در خارج از فیروزآباد می گذرد، مطلع گرداند و مخصوصاً عزم قطعی داشت تا نقاب از رخسار پلید کوهیار برگیرد و خیانتها و ناجوانمردیها و توطئه های ننگین وی را افشا نماید.

اندوه و بیم مرموزی سراسر وجود مرجانه را فرا گرفته بود و نگرانی عمیقی قلب او را به شدت می فشرد، و تشویش وصف ناپذیری چهره تابناک او را در میان حجابی تیره فرو برده بود.

سرنوشت دردناک آوارگان

مرجانہ از دیدن این افراد بی‌خانمان و آواره و این دسته - های وحشت‌زده مفلوک که هرکدام از ظلم و بیداد و تجاوز و سبیت دشمن داستانهای هول‌آوری نقل می‌کردند دستخوش هیجان و تاثر عمیقی شد، بطوریکه با همه خویشتن‌داری و تسلط بر نفس نتوانست از جاری شدن قطرات سرشک غمی که در گوشه چشمانش حلقه‌زده بود خودداری نماید.

این دسته‌های آواره و سرگردان، در حالی که دچار هراس و بیم فوق‌العاده‌ای شده بودند در قلوبشان لهیب خشم و نفرت از دشمن و خیانتکاران خودی، چون شعله‌های آتش زبانه می‌کشید. دریغ و حسرت این زن به‌خاطر آن بود که برای حفظ شرف و حیثیت خود به‌جان‌بازی و فداکاری تازه‌ای تن در دهند و در صف جنگجویان و واپسین مدافعان طبرستان درآیند.

عاملی که مزید رنجهای وی گشته بود و سخت آزارش می‌داد، این بود که وی خود را رابط میان مازیار و سرداران و دیگر مدافعان سرشناس طبرستان معرفی کرده بود ولی اکنون نه‌تنها نتوانسته بود وظیفه‌اش را انجام دهد بلکه تبدیل به یک موجود بی‌ارزش و غیر موثری شده بود.

مرجانہ به‌همین دلایل تصمیم گرفته بود به‌هر کیفیتی که هست ماموریت خود را به‌انجام رساند. پس به یک چشم برهم زدن از جای جهید و براه افتاد، او هرقدر جلوتر می‌رفت و از جاده ساری بیشتر می‌گذشت این صحنه‌های رقت‌آور بیش از پیش

مرجانہ که هنوز آثار شکنجه جسمانی بر روی بازوان و دستانش، تلخ‌ترین و پر مرارت‌ترین خاطرات وحشیگری و سبیت دشمنان را در وی زنده می‌کرد، خستگی و رنج روحی و از همه بالاتر یاس و نومیدی از نجات مازیار و آزاد شدن طبرستان نیز چنگال بر گلوی روحش می‌زد.

مرجانہ بدون درنگ و معطلی براه افتاد و مستقیماً راه فیروز-آباد را درپیش گرفت. هنوز منظره دهشتناک آوارگان و فراریان تیره‌بخت شهرها و نقاطی که به‌دست تازیان افتاده بود و هریک با وضع غم‌انگیزی به‌داخل شهر ساری می‌گریختند، از برابر چشمش دور نمی‌شدند که در خارج از این شهر ناگهان با صحنه‌های دردناک‌تر و بسی اندوه‌بارتر از قبل روبرو گردید.

در میان جاده پر پیچ و خمی که از میان تپه‌ها و از وسط جنگل‌ها و بیشه‌ها می‌گذشت و شهر ساری را قطع می‌نمود، هزارها زن و مرد و کودک را می‌دید که جز پوشش مختصری چیزی بر بدن نداشتند و آثار ترس و اضطراب و فقر و رنجوری و سرگشتگی از سراپای آنان هویدا بود. اینها دسته‌دسته بی‌آنکه هدف معینی داشته باشند و جا و مکان و سرپناهی در جلو راهشان باشد با قدم‌های لرزان و دیدگانی بی‌فروغ که آثار ترس و اضطراب در آنها خوانده می‌شد، بسوی ساری رهسپار بودند.

به چشمش می خوردند ، گاهی از مشاهده این مناظر چنان متاثر می گشت ، عنان شکیبایی را از کف می داد و بی اختیار زانوانش را سستی فرا می گرفت و خستگی و ناتوانی به اضافه این تاثرات دست بهم داده حالت بحرانی عجیبی را در وی بوجود می آوردند ، تا جایی که اغلب ناگزیر می شد در کنار جاده بر روی تنه درختی یا سنگی نشسته قوای خود را که به طرف ضعف و درماندگی نزدیک می شد تجدید گرداند و اعصاب فرسوده خود را آماده تحمل مصائب و رنجها و بارهای سنگین تری بنماید .

در راه هرمزدآباد

مرجانه به هر مشقتی بود مسافتی از راه را پیمود ، آن وقت به نقطه ای رسید که در آنجا جماعت آوارگان و فراریان بیشتر شده و سیل جمعیت بطوری در راهها پراکنده شده بودند که راه را برای عبور وی که از جهت مخالف آنها حرکت می کرد می بستند و کشمکشهای مرجانه را برای گذشتن از میان این سیل خنثی می کردند .

با اینکه جماعت وحشت زده به شتاب از قراء و دهات اطراف می گریختند تا دچار سپاهیان مهاجم نشوند ولی کمتر کسی به مرجانه که با دلهره و اضطراب بطرف مراکزشان که یکی پس از دیگری به چنگال دشمن بیرحم می افتاد رهسپار بود توجه می کرد . او به هر زحمت و مرارتی بود ، در حالی که عرق از سر و رویش به شدت می ریخت بالاخره راه خود را باز می کرد و پیش می رفت ، چیزی که بیش از همه او را وادار به تلاش و تکاپوی خارق العاده می نمود ، ورود به (هرمزدآباد) و دیدن مازیار بود ، اگرچه مرجانه از سرانجام کا. فرمانروای واژگون بخت طبرستان فوق –

العاده مشوش و نگران بود و پایان این جنگ و پیکار را قبضه شدن سرزمین طبرستان و سقوط مازیار و بالاخره اسارت مردم می - دانست ، اما یک نیروی مرموز و یک دست نامرئی او را به جلو سوق می داد ، این دست نیرومند وجدان بیدار و انجام وظیفه‌ای بود که به عهده گرفته و وعده آنرا قبلا داده بود .

مرجانه وقتی به خاطر می آورد که به همین زودی تازیان قوای مدافع هرمزآباد و مازیار را مغلوب می کنند و مازیار را به طرزی فاجعه آمیز به مانند سایر سردارانش به قتل خواهند رسانید ، بی اختیار بر خود می لرزید . دردناک تر از همه ، نهب و غارت شهرها و کشتار مردم بیگناه به دست سربازان دشمن و به حلقه بردگی افکندن مردان سالم و توانا بود . این افکار و توهمات بیشتر از هر نوع صدمات جسمی و عذاب روحی وی را رنج می داد . ولی از آنجایی که تصمیم گرفته بود به هر بهایی که امکان دارد خود را به مازیار برساند ، ناگهان با یک حرکت تند و سریع ، خود را از کابوس های وحشتناک نجات می بخشید و تلاش و کوشش خود را برای به جلو گام برداشتن و تقلا نمودن افزون می ساخت ، فقط یک بارقه ضعیف ضمیر تاریک او را روشن می کرد و بر سر پا نگاهش می داشت ، این بارقه آگاه کردن مازیار از خیانتها و غدرها و توطئه های قبلی کوهیار و فرصت طلبان عاری از وجدان طبرستان و دسیسه های مشترک تازه (حسن - کوهیار) بود . مرجانه می خواست مازیار را متوجه دام هایی بکند که دشمنانش ناجوانمردانه برای از سر راه برداشتن وی می - گسترانند .

او با خود می اندیشید که بی پناه تر و بی یار و یاور تر از همه این آوارگان و فراریان تیره بخت که چون سیل می گریزند تا به جنگ تازیان نیافتند ، خود مازیار سردار واژگون بخت طبرستان است که از یک سو بیکه و تنها در برابر نیروی عظیم دشمن مردانه پایداری می نماید و از طرف دیگر محصور در میان خدعه ها و فریب کاریها و نیرنگ های افراد خودی و بیگانگان است که حتی یک لحظه نیز آسوده اش نمی گذارند .

مرجانه قسمت دیگری از راه را با اندیشه ها و افکار جانفرسا پیمود و هنوز تا شهر فیروزآباد که شهر مقدم هرمزآباد بود خیلی فاصله داشت که ناگهان دیدگان کم فروغش ، جماعتی از لشکریان مازیار را دید که بی اسلحه و با بدن ها و سرو دست های مجروح و چهره هایی آغشته به خون ، در حالی که با آوارگان و فراریان مخلوط شده بودند پیش می آمدند ، وضع این سربازان چنان رقت انگیز بود و جسمشان آنقدر فرسوده و زار و نزار می - نمود که گفتی با آخرین گام هایی که برمی دارند به طرف مرگ و نیستی می شتابند ، آنها از شدت درد و جراحت و گرسنگی دیگر رمقی بر تن نداشتند و لباسهایشان پس از چندین ماه رزم و ستیز در میان جنگل های پیرامون فیروزآباد پاره پاره شده و منظره بس ناثرانگیز و چندش آوری را بوجود آورده بودند .

بیچاره سربازان جان باز مدافع فیروزآباد که تا آخرین نفس و واپسین دم در مقابل دشمن پایداری کرده بودند ، ولی دیگر جراحت و گرسنگی و بی سرپرستی برایشان ناامیدی برجای نهاده بود و نه رمقی در جسم ناتوانشان . . .

آنها برای اینکه حداقل پس از آنهمه فداکاری و پایمردی در دست مهاجمان اسیر نشوند از میان بیشه‌ها و بیراهه‌ها می‌گریختند و خود را به راه‌های مهم می‌رسانیدند تا مگر جان‌پناهی بیابند و از چنگال مرگی که همچنان تعقیب‌شان می‌کرد و سایه‌های شوم خود را بر رویشان گسترده بود بگریزند. این مردان بخت - برگشته و زجرکشیده امید آن را داشتند که هموطنانشان در شهرها، ایشان را پناه دهند و نان و آبی در گلویشان بریزند.

مرجانه از دیدن آنها برای چندمین بار دستخوش تاجر و هیجان‌زدگی گشت و چشمانش از اشک لبریز شد ولی بازهم قوای خود را در پاهایش جمع کرده جلوتر رفت، آنگاه جراتی به خرج داده یکی از این سربازان مجروح را که حال و وضعی بهتر از دیگران داشت و به‌چوب‌دستی‌اش تکیه داده بود مخاطب قرار داده و از وی درباره سرنوشت فرمانده‌شان مازیار پرسش نمود و قصد خود را برای ورود به این شهر بازگو کرد. سرباز مجروح در حالی که نگاه‌های ترحم‌آمیزی به مرجانه می‌افکند و نمی‌توانست از دیدن او از تعجب و حیرت خودداری نماید گفت:

— هر مزدآباد به دنبال فیروزآباد تا چند روز دیگر به دست دشمن خواهد افتاد.

مرجانه در حال شگفتی مجدداً از وی سؤال کرد:

— پس مدافعان و نیروهای طبرستانی چه می‌کنند؟

مرد پاسخ داد:

— دشمن طوری این شهر را در محاصره گرفته و تمام

امکانات زنده ماندن را از دست مدافعان خارج ساخته که آنها

دیگر یارای پایداری ندارند و به‌علاوه هیچ‌کس را توان آن نیست که از بیرون قدم به داخل شهر بگذارد، شهر اکنون زیر نظر نگهبانان دشمن به شدت مراقبت می‌شود...

وقتی مرجانه این واقعیت‌های تلخ را شنید مثل اینکه دنیایی را بر سرش ویران ساخته‌اند، همه‌چیز در نظرش تیره و تار جلوه می‌نمود. آنگاه آهی سوزناک از دل دردمند برکشید و بطوری یاس و خستگی بر او مستولی گشت که همانجا بی‌آنکه توجهی به سرباز مجروح داشته باشد بلااراده بر روی زمین نشست و بی‌اختیار همچون دیوانگان وحشت‌زده که از کابوسی مبهم رمیده‌اند غفلتاً از جای جست و با تمام قدرت از سینه سوزان خود فریاد برآورد:

— مازیار، مازیار را خواهند کشت! کوهیار به او خیانت می‌کند...

ولی طنین فریاد صاعقه‌آسایش در میان غوغا و همه‌مه فراریان که فضا را پر کرده بود محو گردید. مخاطب ناتوان وی نیز پس از آنکه از این فریاد به‌سختی متاثر شده و آخرین نگاه‌های ترحم‌آمیز خود را بر زن بیچاره می‌افکند راه خود را در پیش گرفت و با قدم‌های لرزان لنگ‌لنگان در حالی که همچنان تکیه بر چوب‌دستی داشت از آن محوطه دور شد.

مشاهده اوضاع نیروهای مدافع هرمزدآباد که فوق‌العاده رقت‌بار بود و وی بر اثر خیانت‌هایش چنین سرنوشتی را برای آنان تدارک دیده بود، مسرت و شادی عمیقی را در دل او بوجود آوردند.

کوهیار می‌دید که خدعه‌ها و خیانت‌هایش چنان وضعی برای مدافعان شهر ایجاد کرده که آنها دیگر آخرین دقایق حیات خود را می‌گذرانند و دیر یا زود آن عده معدود و قلیل از سربازان مجروح و رنجور و گرسنه و محروم مازیار نیز تسلیم حمله‌کنندگان خواهند شد.

اما کوهیار از این نکته مهم غافل بود که علیرغم آنهمه مصایب و محرومیت‌هایی که آخرین مدافعان شهر هرمزدآباد متحمل شده بودند، هنوز هم با قدرت و شهامت و سرسختی عجیبی می‌جنگیدند و از شرافت و استقلال و آزادی سرزمین - شان در کنار فرمانده دلیر خود مازیار، دفاع می‌نمایند.

برادر مازیار با چشم‌های خود می‌دید که هرچند سیما و چهره‌های این مدافعان از شدت گرسنگی و ناکامیها بی‌رنگ شده‌اند و دیدگان‌شان بی‌فروغ گشته و همچون آخرین شعله‌های لرزان شمع راه زوال و نیستی می‌پیمایند ولی هنوز دست‌ها و بازوانشان با کمال قدرت، شمشیرها و کمان‌ها در مشت می‌فشارند و آماده‌اند تا باز به حملات دشمن پاسخ دندان‌شکنی بدهند.

کوهیار این صحنه‌ها را می‌دید و اگرچه هنگامی که از کنار سربازان مدافع مازیار می‌گذشت ظاهراً چهره خود را غمگین نشان می‌داد ولی در دل از این که احساس می‌کرد همه‌چیز و همه عوامل

آخرین توطئه بر علیه مازیار فرمانروای سرخ‌علم‌ها

کوهیار، برای اجرای دستور حسن فرزند حسین مبیی بر به دام افکندن مازیار برادرش، بی‌تابانه بسوی هرمزدآباد در حرکت شد و طبق نقشه قبلی از همان جایگاهی که حسن فرمانده لشکریان مهاجم به سربازان محافظ و نگهبانان سفارشات و توصیه‌های لازم را کرده بود، خود را به یکی از معابر جبال این شهر رساند.

کوهیار امید آن داشت که بی‌زحمت و مشکل بتواند با مازیار ملاقات نماید، چه معتقد بود که هنوز برادرش به خیانت‌های او بی‌نبرده و پرده از فریب‌کاری‌هایش برداشته نشده است. بنابراین نگهبانان مازیار که او را می‌شناختند از ورودش به داخل حصارها و قلعه‌های شهر و سپس خود شهر هرمزدآباد جلوگیری نخواهند کرد و او می‌تواند به سهولت به قرارگاه مخصوص مازیار وارد گردد. کوهیار که برای درهم شکستن پایداری‌های دلیرانه مازیار چندین بار با دشمنان کنار آمده و راه‌های نفوذی به مراکز مهم طبرستان را به‌روی آنها باز گذاشته بود، وقتی وارد شهر شد،

دست بهم داده و وسایل سقوط و تباه شدن برادرش را فراهم می‌گردانند، خوشحال و مسرور بود، اینها، این مناظر رقت‌انگیز او را غرق در احلام و رویاهای شیرین و تخیلات فریبنده می‌نمود و آرزوهایش را که رسیدن به حکومت طبرستان و به دست گرفتن قدرت بود به حقیقت نزدیک می‌ساخت.

برادر مازیار از چند قلعه و دژ گذشت و به طرف محلی روان شد که مازیار در آنجا قرار گرفته بود و دستوره‌های لازم را برای مقاومت هرچه بیشتر و تحکیم موضع‌ها صادر می‌نمود، کوهیار وقتی به مازیار نزدیک شد، او را دید که در یکی از مواضع شکافته شده بر زمین نشسته و در اندیشه و تفکر فرو رفته است، او چنان در عالم افکار و خیالات غوطه‌ور بود که متوجه ورود کوهیار نشد. کوهیار چند لحظه با نگاههای شیطنت‌بار برادرش را نگریست و تبسمی خفیف بر لب آورد، گویی از رنج و شکنجه‌هایی که برادر به علت هجوم افکار دردناک و اندیشه‌های تلخ و جانگزا تحمل می‌کرد لذت می‌برد و احساس خوشحالی و انبساط خاطر می‌نمود، سکوت و خاموشی غم‌افزایی بر این جایگاه حکومت داشت.

کوهیار دیگر تامل را بیش از این جایز ندانست، چند قدم به سوی برادر برداشت، از صدای پای او مازیار ناگهان حرکتی به خود داد و در حالی که ورود کوهیار در آن محل و در چنان شرایطی برایش غیر مترقبه بود، نگاهی آمیخته با اضطراب و کمی شوق به کوهیار افکند و تبسم نومیدانه‌ای بر لبان خشک و قاچ قاچ شده‌اش سایه افکند.

کوهیار فوراً به برادر سلام کرد، سلامی خدعه‌آمیز و اغفال -

کننده، او در همان لحظاتی که تلاش می‌نمود چهره‌اش را از دیدن وضع غم‌انگیز برادر، آشفته و نگران نشان دهد در پاسخ مازیار که بدون مقدمه از وضع شهر آمل و سرنوشت آن پرسیده بود، خبر سقوط این شهر و نقاط اطراف را به اطلاع وی رسانید. مازیار از شنیدن این خبر چنان دستخوش هیجان و تلاطم روحی شد که مدت چند دقیقه بی‌حرکت برجای ماند و بی‌آنکه قادر باشد اصلاً کلامی بر زبان آورد، دیدگانش را به نقطه نامعلومی دوخت. ولی کوهیار که می‌خواست هرچه زودتر مأموریت شوم خود را به انجام رساند سکوت را درهم شکسته و با لحنی که سعی زیادی داشت علاقه و صمیمیت خود را نشان دهد گفت:

— من صلاح شما را در این دقایق بحرانی و خطرناک در ترک جنگ می‌دانم، چون ما دیگر قدرت آن را نداریم در مقابل دشمنان خود ایستادگی کنیم.

کوهیار به سخنان خود افزود:

— حسن فرمانده لشکریان خصم نیروهای زیادی را برای حمله قطعی و ویرانگر خود آماده ساخته است...

مازیار که هنوز نتوانسته بود خود را از تاثیرات ناگهانی ضربت خردکنند خبر سقوط و تسخیر شهرهای مهم طبرستان برهاند گفت:

— پس عقیده تو این است که باید تسلیم شد و به حسن اجازه داد که مرا دست و پا بسته به بغداد ببرد و در برابر تحقیرها و اهانت‌های معتمم سرم را از بدن جدا نمایند؟ آیا

شماها همین را می‌خواهید؟!

کوهیار با آهنگ ملایم و لحنی ملاطفت‌آمیز که ساختگی بودن آن هیچگاه از نظر مازیار دور نمی‌ماند گفت:

— من توانسته‌ام قبلاً نظر حسن را برای مذاکره درباره چگونگی تسلیم شدن شما جلب نمایم، تسلیم شما طوری خواهد بود که شرافت و حیثیت‌مان محفوظ خواهد ماند، به‌علاوه من می‌توانم کاری کنم که از حسن برایتان امان‌نامه‌ای گرفته و شما و خانواده‌تان را با هر قدر پول و خواسته و وسایل کافی که لازم بدانید به یکی از شهرهای خراسان بفرستد تا بدون دغدغه خاطر و نگرانی در کمال آسایش به زندگی خود ادامه دهید!

مازیار به‌تندی برآشفته و در حالی که از شدت خشم خون به چهره‌اش می‌دوید فریاد کرد:

— کوهیار، مسئله، مسئله من و سلامت و تأمین زندگی من نیست، مسئله شرافت هموطنان من و مردم تیره‌بخت طبرستان است که سرنوشت خود را به دست من سپرده‌اند، حالا تو می‌گویی که من آنها را به خاطر حفظ جان خود و خانواده‌ام زیر لگد بیافکنم، و آنها را قربانی زندگی و سلامت خود بکنم؟ آیا تو برادر من و فرزند قارن بزرگ، مرد شرافتمند و آزاده طبرستان هستی که چنین سخنانی را بر زبان می‌آوری، آیا چنین اقدامی شرم‌آور نیست و شرافت خانوادگی ما را لکه‌دار نخواهد ساخت؟
کوهیار گفت:

— بودن شما و زنده ماندن‌تان برای مردم طبرستان اهمیت حیاتی دارد، هر چند که دور از مردم باشید.

مازیار گفت:

— حرف‌های تو مرا به‌شک و تردید می‌افکند و در دلم موجی از سوءظن بوجود می‌آورد، به‌من بگو تو چگونه توانستی بی‌آنکه با من مشورت نمایی با فرمانده دشمن تماس بگیری و با او ملاقات و درباره سرنوشت طبرستان و زندگی من مذاکره کنی؟ به‌علاوه من با آشنایی کاملی که به‌احوال‌ات این مرد خشن و بیرحم دارم گمان نمی‌کنم که او چنین قولی به‌تو داده باشد و اگر هم قولی داده باشد سراسر خدعه و فریب و نیرنگ است و اصلاً حقیقتی در آن وجود ندارد.

کوهیار پاسخ داد:

— من به‌او اطلاع داده‌ام که شما از مذاکره و گفتگو با وی ابایی ندارید و اگر موافقت نمایی همین لحظه برای صحبت و گفتگو با او از نزد شما می‌روم و در نقطه‌ای که چندان از این شهر دور نیست با او ملاقات خواهیم کرد، شما باید موقعیت خود را درک کنید و به‌این واقعیت پی ببرید که طالع و اقبال از ما روی برگردانیده است. و ادامه جنگ جز تباهی و ویرانی بیشتر و کشتار زیادتر حاصل دیگری ندارد...

کوهیار چند لحظه ساکت ماند و آنگاه به‌سخنان خود چنین ادامه داد:

— اگر ما توانستیم مطابق دلخواه و نظر شما که ابقای حکومت و فرمانروایی شما در طبرستان است رای مساعد او را جلب نمائیم و شرایط متارکه جنگ را آن‌طور که دلخواه ماست به وی بقبولانیم که کار به‌مصلحت ما خاتمه خواهد یافت و اگر هم

در این کار توفیق نیافتیم ما می‌توانیم با باقیمانده نیروهای خود به‌جنگ ادامه دهیم . . .

مثل اینکه دل مازیار به‌سخنان مکرآمیز و افسون‌کننده کوهیار نرم شده بود، او پس از مدتی تأمل با فرودآوردن سر با پیشنهاد کوهیار که خدعه جدیدی بود موافقت کرد و کوهیار که توانسته بود زمینه این آخرین توطئه ناجوانمردانه خود را با تردستی و زیرکی آماده گرداند، نگاه شیطنت‌آمیزی به‌برادر افکند، آنگاه آماده حرکت و بیرون شدن از جایگاه مازیار گردید، مازیار هم به شتاب از قرارگاه خود خارج شد تا پس از بازدید از قلاع شهر و دلجویی و تقویت روحیه سربازان، هرمزدآباد را برای ملاقات حسن فرمانده دشمن ترک گوید، غافل از اینکه در آن سوی شهر حسن ناجوانمردانه دام خود را برای دستگیری وی گسترده است.

مازیار ناجوانمردانه به‌دام حسن می‌افتد

دستگیر شدن فرمانروای طبرستان

حسن فرمانده سپاهیان عرب، وقتی کوهیار را برای فریب و اغفال کردن مازیار نزد وی فرستاد و قرار بر آن نهادند که در فلان نقطه جنگلی او را به‌دامگاه بکشاند. با جمعی از خشن‌ترین و آزموده‌ترین سواران خود ابتدا به‌طرف هرمزدآباد در حرکت شد. حسن از میان جنگلی که به (آرم) (بر وزن طارم) منتهی می‌گشت راه می‌سپرد و همچنان در این جنگل ظلمانی که در کوهستان قرار داشت و دارای معابر و دره‌های مخوف و صعب‌العبور بود به‌این طرف و آن‌طرف می‌شتافت، بی‌آنکه آشنایی چندانی با این مناطق کم‌رفت و آمد داشته باشد.

وی با زحمت و مرارت فوق‌الطافه از این راه‌ها و گذرگاه‌ها که پیرامون هرمزدآباد را چون حلقه انگشتری احاطه کرده بودند می‌گذشت و مانند کلاف سر درگمی گرد خود می‌چرخید تا اینکه پس از مدتی تلاش و کوشش راه را یافت و سپس با شتاب بسوی میعادگاه که نقطه‌ای در همان جنگل بود طی طریق کرد.

این راه نیز همچون راه‌های قبلی پر پیچ و خم و مرموز و

تاریک بود و بار دیگر کابوس سرگردانی و گم‌گشتگی به‌جانش افتادند .

حسن هنوز تپه‌ها و معابر عجیبی را که پوشیده از جنگل و درختان تناور بود پشت‌سر نگذاشته بود که به‌تنگه‌ای مخوف‌تر و وحشتناک‌تر رسید ، تدریجا هوا رو به‌تیرگی پر غلظتی می - رفت و خورشید که مدتی پیش ، از این تنگه دامن جمع کرده بود بر خوفناکی آن می‌افزود . در همین هنگام تندباد شدیدی نیز وزیدن آغاز کرد و سکوت و خاموشی جنگل و تنگه آنرا برهم زد ، از برخورد باد به‌شاخه‌ها در فضای اسرارآمیز ، طنین هولناکی برمی‌خاست که بیم و هراس در دل سیاه حسن و پارانش بوجود می‌آورد . فرمانده دشمن که برای ترس مفهومی قایل نبود و خود برای ارتکاب فاجعه‌ای دردناک پیش می‌رفت و تاکنون هم آنهمه کشتارهای سبعانه را به‌انجام رسانده و هرگز قلبش نلرزیده بود ولی اینک از این صداها و طنین شوم آنها و حرکت درختان در تاریکی و ظلمت هراس انگیز جنگل که در نظرش اشباحی را مجسم می‌ساختند ، نگرانی عمیقی در روحش بوجود آورده بودند ، گویی این اشباح با پنجه‌ها و دندانهای تیز و مرگبار خود تهدیدش می‌کردند و او را از اجرای جنایت شرم‌آوری که می - خواست مرتکب شود باز می‌داشتند .

برای نخستین‌بار فرمانده بیرحم دشمن دچار تردید و دو دلی گشت ، در باطن و ضمیر و وجدان او جنگ و کشمکش شدیدی جریان داشت ، این کشمکش تا مدتی ادامه پیدا کرد و چیزی نمانده بود که وی را ناگزیر از تغییر تصمیم و بازگشت

بسوی جایگاهش بنماید ولی ناگهان چشمان او از فاصله‌ای بعید روشنایی ضعیفی را دید که سوسو می‌زد ، با دیدن این نور خفیف ناگهان خبث نیت و اندیشه‌های پلیدش جان گرفتند و وی را وسوسه کردند که تردید به‌یک طرف بنهد و قصد خود را بدون ملاحظه به‌مرحله عمل بگذارد .

حسن که حس بیرحمی و سبعیت باز دیگر در اعماق روحش بیدار شده بودند بلافاصله به‌همراهان وحشت‌زده خود دستور داد که به‌دنبال او به‌سوی همان محلی که روشنایی به‌نظرش آمده شتاب گیرند و آنها پس از چند لحظه توانستند به‌آن محوطه نزدیک شوند . حسن در پرتو نور لرزان شمع‌هایی که بر روی تنه‌های درختان اشک می‌افشانند ، کوهپیار و برادر فریب - خورده‌اش مازیار را شناخت و از دیدن شیر بیشه‌های شمال که دقایقی دیگر به‌زنجیر و بند کشیده می‌شد تکانی سخت خورد ، او چشمان خون‌گرفته‌اش را چندبار باز و بسته کرد تا حقیقت منظره‌ای را که دربرابرش قرار داشت تشخیص دهد ، وی که نمی‌توانست هرگز باور نماید ، این شخص همان مرد دلیر و شجاع متهوری است که سالیان دراز خواب و راحت را از چشمان خلیفه بغداد و او و برادرزاده‌اش عبدالله گرفته ، مدتی بی‌اراده در همانجا توقف کرد !

مازیار بیکه و تنها آمده بود و فقط کوهپیار در کنارش نشسته بود . ولی حسن دشمن خونخوار او با گروهی از سپاهیان مسلح پیرامونش قرار داشتند . ظاهرا موضوع مذاکره برای عهد و پیمان بود ولی مازیار غفلتا از نگاههای سبعانه حسن متوجه شد که

نباید قضیه چنانکه کوهیار به او حالی کرده، باشد. فرمانروای طبرستان وقتی به چهره حسن نگریست و نگاههایش با نگاههای حسن گره خوردند به فرمانده دشمن سلام گفت ولی حسن پاسخی به سلام وی نداد.

مازیار که ناگهان دلش گواهی حادثه شوم و هولناکی را می داد نگاهی استفهام آمیز به کوهیار افکند و کوهیار که قدرت و یارای دیدن نگاههای برادر گول خورده اش را ندشت، سر به سوی نقطه ای دیگر بگردانید. گویی یک ندای باطنی او را از این خیانت و ناجوانمردی که نسبت به برادر مرتکب می شد به سختی سرزنش و ملامت می کرد. ولی بدون توجه به آنچه در قلبش می گذشت از جای برخاست و به علامت احترام در برابر حسن سر فرود آورد.

مازیار آهنگ آن داشت که با حسن به گفتگو پردازد، پس چند گام به سوی او برداشت و آماده شد که به اعتبار وعده و قولی که برادرش داده بود فرمانده نیروهای دشمن از وی استقبال نماید. مازیار با نگاههایی که هیچگونه اثری از ترس و بیم و یا حالت مغلوبیت و ضعف در آن دیده نمی شد، حسن را نگریستن گرفت و بار دیگر او را سلام کرد. لحظه حساس و وحشت آوری بود...

حسن همچنان با خشم آمیخته به فرور، غروری که ظاهراً حکایت از پیروزی و حاکم بودنش داشت بی اعتنا در برابر مازیار ایستاد و با نخوت زاید الوصفی به امیر شکست خورده طبرستان نگاه می کرد. او بیش از این تأمل و درنگ را جایز ندانسته به

همراهان خود اشاره ای کرد و ماموران که قبلاً تعلیمات لازم را دیده بودند ناگهان بر سر مازیار ریخته و بی آنکه به او مجال و فرصتی دهند، ابتدا خنجرهای خود را به طرف سینه مازیار گرفتند، مازیار که هرگز انتظار چنین حادثه ای را نداشت تکان سختی به خود داده ابتدا غرشی از سینه برآورد ولی همین که خواست دست به قبضه شمشیر برد فرود آمدن نوک خنجرها را بر بدن خود احساس کرد، ناچار دست از مقاومت بازداشت و تن به قضا داد. در اینجا بود که به تلخی دریافت منظور از دعوت کوهیار برای مذاکره جز یک دام و یک عمل ناجوانمردانه پیمان شکنانه چیز دیگری نبوده است و این حسن بود که او را بر آن داشته بود تا به کمین گاه بکشانش.

مازیار لحظه ای بعد، در حالی که زنجیرهای ضخیمی دست و پایش را بهم بسته بود بر روی مرکب قرار گرفت تا به سوی مقصد نامعلومی حرکت نماید. ولی در همان دقایق نگاهش با نگاههای کوهیار برخورد کرد که رنگ به چهره نداشت، اینجا بود که ناگهان صورتش از شدت خشم و نفرت گلگون گشت و چشمانش همچون کاسه های خون شد، مازیار با فریادی رسا بانگ برآورد:

— ای پست فطرت خائن، چگونه حاضر شدی برادر و

شرافت و وطنت را به خاطر مقاصد جاه طلبانه خود قربانی کنی؟
گویی آنچه خون در بدن مازیار و در رگها و شرايينش جریان داشت همه در چهره اش جمع شده بودند، چشم های او آتشفشانی شده بود که از آنها شراره های بغض و نفرت و کینه و شعله های خشم جستن می کرد.

مازیار با همان فریاد رعدآسایش، غرش دیگری کرد و گفت :
— ای شخص رذل ، تو با این خیانت و شاید با خیانتها و
نامردمی‌های دیگری که کرده‌ای نه تنها حیثیت من و خانواده‌ات
را لکه‌دار کردی ، بلکه هزاران نفر از مردم بی‌پناه طبرستان را به
دشمن بیرحم فروختی ، تو با این کار رذیلانه ننگ ابدی بر دامان
ما گذاشتی ، ای لعنت بر تو باد خائن !

کوهیار مانند مجسمه‌ای ساکت برجای ماند . ولی حسن که
ناظر این صحنه پرشور بود ، وقتی دید نمی‌تواند فریادها و
کلمات جان‌گرای مازیار را که یکی پس از دیگری بر قلب تیره و
سیاه کوهیار و بعد از او بر دل پلید وی فرو می‌نشست تحمل کند
و به تلخی درمی‌یافت که همانطوری که مازیار در روزهای قدرت و
فرمانروایی ، حکم می‌راند و دستور می‌دهد و شجاعانه عمل می‌—
نماید ، و یا با اراده و رای ثابت با زیردستان خویش گفتگو می‌—
کند ، اینک هم با همان آهنگ و همان کیفیت سخن می‌راند ، به
افراد خود نهیب زد و فرمان داد تا مازیار را هرچه زودتر از این
محل دور سازند .

حسن که اکنون حس بی‌رحمی و میل به کشتار و ددمنشی و
سخت‌کشی و خشونت در وجودش به شدت غلیان داشت بلافاصله
به یکی از ماموران خود دستور داد تا همان شبانه به شهر ساری
برود و به وسیله سربازان تازی مقیم این شهر ، بدون درنگ و
تاخیر کاخ مخصوص مازیار و آنچه در آنجا هست همه را غارت
کرده و سپس آتش در آن بیافکند و پس از خاکستر شدن این کاخ
که روزگاری دراز مرکز فرمانروایی امیر طبرستان و پدرانیش بود به

سوی خانه‌های بستگان و اقوام و نزدیکان و حتی یاران امیر
طبرستان شتافته و بدون اندک ترحمی این خانه‌ها را نیز چپاول
و تاراج کند و پس از آنکه از چنین اعمال وحشیانه فراغت یافتند
این مسکن را دستخوش شعله‌های حریق گردانده ساکنانش را به
حلقه اسارت بیافکنند .

حسن پس از صدور این دستورها امر کرد تا مازیار را فوراً
به طرف خراسان حرکت دهند و قبل از آنکه مردم شهرهای
طبرستان از این اقدام آگاهی پیدا کنند او را از این سرزمین دور
ساخته و نزد حاکم خراسان عبدالله بن طاهر ببرند ، تا وی
هرگونه تصمیمی که میل دارد درباره مرگ یا زندگی او بگیرد .

فرمانده سپاهیان دشمن ، به دنبال این اقدامات به اتفاق
کوهیار به طرف هرمزدآباد در حرکت شد تا با فرمان حمله به این
شهر و تصرف آخرین دژ مقاومت مدافعان آن ، نهضت سرخ
علم‌ها را که شمال ایران را به تکاپو و جنبش علیه بیگانگان
واداشته بود محو و نابود گرداند .

مدافعان هرمزدآباد که در بدترین شرایط هنوز هم دست از
پایداری باز نداشته بودند وقتی دریافتند که امیر و فرمانده‌شان
دستگیر شده است ناگزیر تسلیم مهاجمین گردیدند و سلاحهای
خود را بر زمین افکندند .

انتقام از کوهیار

دیلمیان سر کوهیار را از بدن جدا می‌کنند

مرجانه که قبلاً نوشتیم در حال خستگی و درماندگی به‌سوی قرارگاه مازیار در حرکت بود از همان راهی که آمده بود به‌طرف شهر ساری پیش رفت، فرسودگی و آشفته‌حالی او به‌حدی رسیده بود که دیگر به‌سختی و دشواری و با مشقات فراوان گام برمی‌داشت، قدم‌هایش از شدت ضعف و سستی می‌لرزیدند و زانوانش تاب و توان را از دست داده بودند.

چندین شبانه‌روز بی‌خوابی و زجر و شکنجه روحی، او را به آخرین مرحله ناتوانی و ضعف کشانده، گویی دیگر اعصاب فرسوده‌اش از کار افتاده بودند و فرمان وی را اطاعت نمی‌کردند، بر اثر چند روز مرارت و تحمل سختی‌ها، چشمانش به‌وضع اسف‌باری به‌گودی نشسته بود و گونه‌های درخشانش بی‌رنگ شده و در پیرامون آن چندین چین و فرورفتگی سیاه‌گون دیده می‌شد. کار درماندگی و بی‌حالی او بجایی رسیده بود که در چند نوبت نتوانست تسلط بر خویشتن را نگاه دارد و ناگزیر برای اینکه در میان جاده نقش بر زمین نشود و راه را بر عابران وحشت‌زده که

بر روی این جاده می‌لغزیدند و بدون هدف این‌سو و آن‌سو می‌شتافتند سد نکند، خود را به‌گوشه‌ای می‌کشاند و بر روی سنگی و یا تنه درختی می‌نشست و آنگاه مثل افرادی که مسئولیت خطیری را به‌عهده گرفته باشند و می‌باید تا فرصت از دست نرفته به‌طرف مقصود و هدف پیش بروند، مضطرب و مشوش از جای می‌جست و در حالی که نمی‌دانست چه نقشه‌ای دارد و چه کاری می‌تواند برای فرمانروای طبرستان انجام دهد و وی را که از هر جانب در میان توطئه‌ها و دسیسه‌ها و دام‌ها و ناجوانمردیها محاصره شده بود چگونه آگاه گرداند، دلپره و نگرانش تشدید می‌گردید.

مرجانه، باری به‌رجهت و با هر مصیبتی که بود خود را به هرمزدآباد رسانید و امید داشت بالاخره مازیار را در آن شهر خواهد دید و او را از مخاطرات و دام‌هایی که در انتظارش بودند با خبر خواهد کرد، ولی وقتی شنید که امیر طبرستان در این شهر نیست تصمیم گرفت که از راهی دیگر برود و کار دیگری را شروع نماید. او هنوز هم مایوس نبود و عزم آن را داشت که در برابر مشکلات زانو خم نگرداند، بلکه آنها را مقهور خود نماید و آنقدر پایداری ورزد که راه را به‌سوی پیروزی هموار سازد.

به‌همین دلیل و با همین قصد، تصمیم به‌بازگشت گرفت و اراده آن را داشت که به‌شهر ساری بشتابد، در آنجا مدتی را به‌استراحت بگذراند و آنگاه تلاش و کوشش خود را از سرگیرد. مرجانه در این طریق هیچگونه اتکا و پشت‌گرمی به‌کسی نداشت، سرداران و فرماندهان مازیار یا تسلیم گشته و یا

شرافتمندانه تا آخرین نفس پیکار کرده و شربت شهادت را نوش جان کرده بودند. از متنفذین و قدرتمندان شهرها نیز دیگر کاری ساخته نبود و دشمن همه شهرها را قبضه نموده و به آخرین پایمردیها و پافشاریهای مردم خاتمه داده بود، از کسان و خاندان خود نیز نمی‌توانست انتظار کوچکترین کمکی را داشته باشد. پس تنها از مردمی که می‌توانست از آنها توقع و چشم‌داشت یاری داشته باشد همان دیلمیان بودند که افراد آن چندین بار صادقانه به‌مازیار خدمت کرده و همراهش علیه دشمن شمشیر زده بودند. دیلمیان تنها افراد دست‌نخورده و مردم صمیمی غیرتمندی بودند که مرجانه می‌توانست روی آنها دقیقاً حساب کند، پس تصمیم گرفت در اولین فرصت با آنها تماس حاصل نماید.

او وقتی وارد شهر ساری شد، ابتدا به‌خانه خود رفت. مدتی را به‌استراحت گذرانید، فردای شبی که وارد این شهر شده بود با وارد شدن اشعه خورشید به‌داخل اطاقش از جا پرید و پس از خوردن مختصر غذایی از منزل بیرون شد، همین‌که از خانه بدر آمد با صحنه‌هایی روبرو شد که چشمانش را مدت چند لحظه دچار بهت‌زدگی و خیرگی کردند.

او در کوچه و بازار و معابر، سربازان تازی را می‌دید که با غرور و اطمینان در حرکتند و از نگاه‌هایشان نخوت و بی‌اعتنایی نمایان است. مرجانه نظر به‌مردم شهر افکند، آنان را دید مضطرب و متاثر و پریشان‌حال آمد و شد می‌کنند و در چشمانشان بارقه خشم و نفرت می‌درخشد.

او که به‌دیدن این صحنه‌ها حالت استفهام‌آمیزی در خود احساس می‌کرد، به‌کنج‌گاوای پرداخت تا علت بر وی روشن شود. به‌این قصد به‌ره‌گذری نزدیک شد تا از رویدادها و آنچه در غیابش گذشته سر درآورد، ولی وحشت و بیم آن را داشت که مبادا خبرهایی بشنود که از فرط ناگواری و بدی وی را از پای درافکند، اما در حالی‌که قلبش در قفس سینه‌اش به‌شدت می‌زد از ره‌گذری پرسید که چه اتفاقی افتاده و رویدادها از چه قرار است؟ ره‌گذر لباس جنگجویان مازیار را بر تن داشت و از تن‌پوش زنده و مندرش چنین برمی‌آمد که مدتها با دشمن جنگیده و ناگزیر همچون دیگر جنگجویان بخت‌برگشته تسلیم دشمن شده است، مرد پس از آنکه سراپای مرجانه را از زیر نظر گذرانید، با لحنی تاثرانگیز گفت:

— همه‌جا، همه شهرها و دیارهای ما به‌تصرف تازیان درآمده‌اند و مازیار امیر ما نیز بر اثر خیانت کوهیار در دست دشمن اسیر شده است.

از شنیدن این‌خبر گویی دنیا را بر سرش ویران کرده‌اند، سقوط شهرها و از همه دردناکتر اسارت مازیار بر اثر توطئه‌ها و خیانت‌های پی‌درپی کوهیار که وی یکبار در جنگل ناظر عینی آن بود ضربات خردکننده‌ای بود که بر روح ناتوانش فرود می‌آمدند.

مرجانه وقتی خبر را شنید، دیگر درنگ را جایز نشمرد و همچون دیوانگان‌گریخت. مقصدش معلوم نبود ولی خود احساس می‌کرد که شعله‌ای در قلبش روشن گردیده که منشاء و علتی جز

انتقام جویی ندارد، انتقام از نزدیکترین کسان مازیار، انتقام از کوهیار که باعث آنهمه بدبختی و شکست و بدنامی و ذلت و خواری برای طبرستانیها شده و حتی برادر را به چنگال دشمن بیرحم سپرده است.

این انتقام بود که در آن حال آشفته‌گی و درماندگی بر سر پا استوارش می‌داشت، او مدتی به فکر رفت و راههای موفقیت در انتقام جویی را می‌جست، مرجانه به خوبی می‌دانست دیگر کسی و یا کسانی وجود ندارند که امکانات کافی در اختیار وی بگذارند تا کوهیار را به سزای اعمالش برساند. تنها مردم دیلم و دیلمیان ساده و وطن‌دوست بودند که می‌توانستند او را در اجرای مقصودش یاری و مساعدت نمایند.

مرجانه که اطمینان داشت دیلمیان وقتی از توطئه‌ها و خیانت‌های کوهیار اطلاع یابند برای گرفتن انتقام و کشتن وی لحظه‌ای درنگ را جایز نخواهند شمرد به شتاب به سوی بندر دیلم حرکت کرد.

او وقتی به دیلم رسید، دیلمیان را دید که هریک سرگرم کارهای خویشند، بعضی به ماهی‌گیری اشتغال دارند و برخی دیگر مشغول کسب و پیشه روزانه خود می‌باشند. پس، از مردم سراغ فرمانده دیلمیان، شهریار را گرفت، چه می‌دانست که او مردی دلیر و فرماندهی شجاع و دوستدار صمیمی مازیار بوده است...

شهریار فرزند و نداد امید بود که با مردان دیلمی که تعدادشان از چند هزار نفر بیشتر می‌شد در اکثر رزم‌های مازیار

شرکت جسته بود و با افراد خود شماری از دشمنان را در عرصه پیکار کشته بود.

مرجانه بی‌محابا وارد جایگاه فرمانده دیلمیان شد، او به شهریار سلام بگفت و با حالی پریشان و غم جانگاهی که چهره‌اش را تیره و تار کرده و بغض راه‌گلویش را بسته بود گفت: — ای برادر، ای مردی که در نبره‌ها مازیار فرمانروای شجاع ما را یاریهای بی‌دریغ کردی، هیچ می‌دانی که فرمانروای از جان گذشته طبرستان اکنون در دست حسن دشمن بی‌رحم ما اسیر است؟

شهریار از شنیدن این‌خبر حالش دگرگون گشت و به صدای بلند گفت:

— چگونه او را اسیر کرده‌اند؟

مرجانه گفت:

— آنطور که من از افراد قابل اطمینان شنیده‌ام، مازیار در هنگام جنگ و ستیز به اسارت درنیامده، بلکه بر اثر خیانت — های کوهیار برادرش، که وی را ناجوانمردانه فریب داده و در جنگ‌های دوردست به نزد حسن و افرادش برده به اسارت درآمده است.

از این سخن شهریار تکان سختی خورد و فریاد برآورد:

— پس این کوهیار برادر مازیار دست به چنین جنایتی زد و فرمانروای ما را که به خاطر حفظ استقلال و آزادی سرزمین ما آنهمه جانفشانی کرده بود تسلیم دژخیمان سنگدل کرد؟
مرجانه گفت:

— آری، او نه یکبار بلکه بارهاست که به خاطر جاه و مقام به برادرش خیانت می‌ورزد و اکنون وظیفه شماسست تا انتقام فرمانروای ما را از برادر سیاهدل و تبهکارش بگیرید .
شهریار گفت که :

— به خدای یگانه سوگند تا انتقام این مردم بخت برگشته و قربانی شده را از کوهیار خائن نگیرم آرام نخواهم گرفت ولی باید دانست که در کجا می‌توان وی را به چنگ آورد و چگونه . . .
مرجانہ گفت :

— من در راه شنیده‌ام که حسن گروهی از لشکریان خود را با چند استر و حیوان بارکش نزد کوهیار فرستاده و به او پیغام داده است تا به همراهی آنها اموال مازیار را که خود برداشته‌ای بار این حیوانات کن و نزد من بیاور، و چنانکه معلوم است کوهیار در حال حاضر اموال و خزاین مازیار را برداشته و تصمیم دارد آنها را به حسن تسلیم نماید .

شهریار دیگر معطل نشد، او به مرجانہ گفت :

— من هم اکنون با هزار نفر از دیلمیان به سویی که کوهیار در حرکت است می‌روم تا دیر نشده سزای این مرد خائن را در کنارش بگذارم .
مرجانہ گفت :

— اگر اجازه بدهید من هم با شما خواهم آمد و میل دارم هنگام کشته شدن این خائن از نزدیک ناظر جان‌دادنش باشم .
شهریار آنگاه با مردان مسلح خود حرکت کرده، بر سر راه کوهیار که در یک نقطه کوهستانی بود قرار گرفت، وقتی کوهیار با

تعدادی از سپاهیان حسن و همراهان شخصی وی از معبر می — گذشتند، به‌اشاره شهریار غفلتاً مردان دیلمی بر سر آنان ریخته و پس از یک نبرد خونین، تمام همراهان کوهیار را به قتل رسانیدند و آنگاه کوهیار را نیز دستگیر کرده به زنجیر کشیدند .
شهریار فرمان داد تا کوهیار به غل و زنجیر کشده را به به‌نزدش بیاورند . و وقتی وی با ترس و بیم و وحشت از سرنوشت دردناکی که در انتظارش بود و خود از قبل پیش‌بینی آنرا کرده بود به‌نزد شهریار می‌بردند، قلبش از شدت بیم و هراس سخت می‌زد و سایه مرگ را بر بالین خود احساس می‌کرد، مرجانہ نیز در همین احوال در کنار شهریار ایستاده بود و با نفرت و خشم کوهیار را که به آن سو می‌آوردند می‌نگریست .

شهریار فریاد برآورد :

— ای خائن، به رئیس ما خیانت کردی و او را به دست دشمنان ما سپردی و حالا آمده‌ای تا اموال او را هم ببری و به حسن بدهی تا خیانت خود را کامل کرده باشی؟
مرجانہ به دنبال وی آب دهان بر صورت کوهیار افکند و فریاد زد :

— ای مرد پست و جنایت‌پیشه، به خاطر اینکه به وعده حسن مقام مازیار را به دست آوری دست خود را به چنین جنایاتی آلوده کردی؟ لعنت ابدی بر تو باد .

شهریار بلا درنگ دستور داد تا سر کوهیار را از بدن جدا ساختند و سپس اموال یاد شده را به فرمان او به ساری بازگردانیدند تا به دست خانواده ماتم‌زده مازیار و اقوام نزدیکش

بسیارند . و چنین بود سرنوشت مردی که به خیال خام تکیه زدن
بر اریکه فرمانروایی برادر، دست به خیانت و جنایت‌های
شرم‌آوری آلود و سرانجام به مکافات خود رسید .

مازیار سردار سرخ‌علم‌ها در اسارت عبدالله بن طاهر حاکم خراسان

از نظر سازمان و تشکیلات سیاسی و نظامی ، خلیفه بغداد ،
ایران را به چند قسمت تقسیم کرده بود و هر منطقه‌ای را نسبت
به اهمیت و موقعیت آن تحت نظر و فرمانروایی یک نفر از عمال و
دست‌نشانگان خود قرار داده بود .

حکومت طبرستان و خراسان و اصولاً مشرق ایران را معتصم
خلیفه عباسی به عبدالله بن طاهر که یک ایرانی از دودمان طاهر
ذوالیمینین بود ، سپرده بود . حسن فرزند حسین مصعب که
فرماندهی نیروهای خلیفه را در شمال ایران به عهده داشت . و
ضمناً سازمان‌های سیاسی و نظامی طبرستان را موقتاً اداره می‌کرد
تحت نظر عبدالله برادرزاده خود فرمانروایی و امارت می‌کرد و
با اینکه باطنا خود را مستقل می‌شمرد و در اداره امور طبرستان
آزاد می‌دانست ولی ناگزیر بود که از اوامر و دستورات عبدالله
طاهر تبعیت بنماید ، به همین دلیل وقتی که با خدعه و نیرنگ و
به کمک کوهیار بر مازیار دست یافت و او را اسیر گردانید نامه‌ای
به عبدالله نوشت و از وی درباره سرنوشت امیر طبرستان کسب

تکلیف نمود. در این هنگام مازیار در نزدیکی سراپرده وی در ساری زندانی بود و حسن دستور داده بود مازیار را با همان زنجیری مقید کنند که وی محمد بن موسی بن حفص یکی از سران قشون حسن را زنجیر کرده بود.

عبدالله در پاسخ نامه حسن، بهوی دستور داد که مازیار و کسان او را که دستگیر ساخته بودند به محمد بن ابراهیم بسپارد و وی آنها را به خراسان نزد او بفرستد.

حسن این خواسته را انجام داد و وی را به محمد بن ابراهیم سپرد و محمد نیز مازیار را تحت نظر عده‌ای از سپاهیان خود روانه خراسان کرد و سفارش نمود که کاملاً مراقب این شیر به زنجیر کشیده باشند و حتی یک لحظه هم وی را از نظر دور ندارند.

اما درباره عبدالله بن طاهر حاکم خراسان لازم به یادآوری چند نکته است که وی مردی بود زیرک و کهنه‌کار و فوق‌العاده جاه‌طلب، او از روزی که از طرف خلیفه المعتصم بالله به حکومت خراسان و ایالات شمالی ایران منصوب شد، کوشش و مساعی زیادی به خرج می‌داد تا با خوش‌خدمتی به خلیفه و تقرب یافتن به درگاه او به آرزویی که سالیان دراز سلسله جنبان روح وی شده بود، دست یابد. این آرزو که عبدالله را وادار می‌کرد از هر فرصتی بهره‌برگیرد، با اقدام به هر عملی، توجه خلیفه بغداد را به سوی خود جلب نماید، حکومت بر سراسر ایران زمین و به دنبال آن درهم شکستن نفوذ و قدرت روزافزون افشین سرکرده کل نیروهای خلیفه بود.

افشین از دیرباز نظر مساعدی با این ایرانی حيله‌گر و مزور

نداشت، چون عبدالله را یک ایرانی بیگانه‌پرست و مزدور و خودفروش می‌دانست که حاضر بود تمام اصول ملیت و وطن‌دوستی را فدای جاه و مقام خود گرداند.

افشین می‌خواست عبدالله را از چشمان خلیفه بیاندازد و خود امور مشرق ایران را تحت نظر بگیرد، او خراسان را از این جهت می‌خواست که سرزمین دلاوران استقلال طلب و آزاد - منشی همچون ابومسلم خراسانی و سنباد و استاذسیس بود، و وی از این ایالت می‌توانست استقلال ایران را از هر جهت تأمین نماید. عبدالله نیز این نکته را درک کرده بود و تلاش می‌نمود متقابلاً از هر فرصت و پیش‌آمدی برای درهم شکستن نفوذ و سلطه رقیب بهره‌برگیرد و در صورت امکان افشین را از دستگاه خلیفه طرد کند، بدین ترتیب آتش کینه و اختلاف و رقابت عمیقی میان سردار کل سپاهیان خلیفه و حاکم کل مشرق ایران همواره زبانه می‌کشید که با وزیدن اندک نسیمی شعله‌های آن بالا می‌گرفت و دو طرف را به عرصه کشمکش و مبارزه می‌کشاند.

عبدالله طاهر از مدتی پیش احساس کرده بود که افشین در پی اعاده استقلال و آزادی ایران است و افکار و آرزوهای دور و درازی برای تسلط بر سراسر ایران و متزلزل ساختن قدرت خلافت در سر می‌پروراند و هم‌چنین به وسیله ماموران اطلاعاتی خود آگاهی یافته بود که با مازیار که او هم مرد وطن‌دوستی است سر و سری دارد و میان امیر طبرستان و افشین از چندی پیش از راه‌های مختلف ارتباط‌هایی برقرار شده، به این جهت برای اینکه به اسرار و جزئیات این رابطه پی ببرد، و در نتیجه خیانت

افشین رقیب خود را بر خلیفه آشکار کند، دنبال اسناد و مدارک می‌گشت و حتی دستورات بوکدی نیز در این خصوص به حسن داده بود و حسن هم برای بدست آوردن این مدارک تلاش زیادی به خرج داده بود و حتی چنانکه دیدیم رابط مازیار یعنی مرجانه را با بیرحمانه‌ترین و خشونت‌آمیزترین وجهی شکنجه کرده بود تا شاید اسناد مورد نظر را به‌چنگ آورد، اما تیر او به‌سنگ نامرادی نشست.

بهر تقدیر عبدالله بن‌ظاهر که دارای چنین سوداها و مقاصدی بود از خبر دستگیر شدن مازیار که سالیان دراز یکه و تنها و فقط به‌نیروی ایمان و عواطف بی‌شائبه مردم آزاده و استقلال‌جوی طبرستان با نیروهای خلیفه جنگیده و خواب و راحت از وی گرفته بود، فوق‌العاده خوشحال و مسرور گردید بطوری که از فرط مسرت در پوست خود نمی‌گنجید.

مسرت و شغف زایدالوصف او نه‌تنها از این نظر مهم می‌نمود که خصم نیرومندی را درهم شکسته است، بلکه بیشتر بدان علت بود که از این اسیر قوی‌پنجه و مهیب می‌تواند به‌منظور بر زمین کوفتن رقیب یعنی افشین استفاده کند.

عبدالله وقتی مازیار را دید و به‌یاد آورد که این سردار شجاع و رهبر نهضت سرخ علم‌ها همان مردی است که روزگاری دراز در اوج قدرت و توانایی بوده و هزاران نفر از لشکریان خلیفه را به خون و خاک کشیده بود، لبخند رضایت‌آمیزی بر گوشه لبانش نقش بست و فوراً دستور داد تا غل و زنجیر از دست و پای مازیار بگشایند. آنگاه که از دیدن وی دستخوش هیجان شدیدی گشته و

هولناک‌ترین شعله‌های آتش انتقام در قلبش برافروخته شده بود ولی برای اینکه او را برای انجام مقصود خویش فریب دهد، ابتدا با لحن زیرکانه و اغفال‌کننده‌ای، مزورانه مازیار را خوش‌آمد گفت و مثل اینکه دوست و رفیقی را پس از سالها دوری و مفارقت مشاهده می‌کند و دیدارش را مشتاقانه انتظار می‌کشد، عبدالله امیر شکست‌خورده و ناکام طبرستان را مورد استقبال قرار داده گفت:

— مازیار، از اینکه من مجبور شدم بنا به فرمان خلیفه بغداد با شما از در خصومت و دشمنی درآیم پوزش می‌خواهم ولی جز اطاعت از این فرمان چه‌کار می‌توانستم بکنم؟

مازیار که از این رفتار ملاطفت‌آمیز و روش غیرمنتظره عبدالله دچار شگفتی و تعجب شده بود و هیچگاه انتظار نداشت که با وی چنین برخوردی داشته باشد، با حیرت آمیخته به‌نگرانی و تشویش بی‌آنکه لب به‌سخن باز کند شروع به‌نگریستن در وی کرد. عبدالله برای آنکه او را بیشتر اغفال نموده و به داخل دامی که برای نابودی افشین هم‌پیمان وی گسترده بود، بکشاند با آهنگی ملایم‌تر و دوستانه‌تر گفت:

— از این رفتار من تعجب مکن، می‌دانم پس از آنهمه دشمنی و کشمکش‌های خونین انتظار چنین رفت و ملایمتی را از من نداشتی ولی باید بدانی که من شخصا نسبت به‌نهضت سرخ — علم‌ها نظر سوئی نداشتم، بلکه به‌شما حق می‌دادم که در زیر این نام برای استقلال از دست طبرستان با بیگانگان به‌پیکار برخیزی و باطنا هم دلآوری و شجاعت شما را از صمیم قلب

عبدالله آنگاه گفت :

— من همیشه سعی می‌کردم با شما روابط حسنه برقرار کنم و دست دوستی بسویتان دراز کنم و حالا می‌توانم به‌شما اطمینان بدهم که نزد خلیفه‌کاری کنم که شما را مورد عفو و بخشش قرار داده از مجازات معاف کند !

مازیار که از لحن کلام عبدالله همچنان دچار تعجب بود و تردیدی مبهم بر قلبش راه یافته بود با آهنگی که سعی می‌کرد خونسردی و آرامش درونی و غرور خود را در خلال آن به‌حریف نشان دهد گفت :

— چطور ممکن است که جنایات و کشتارها و بیرحمی‌هایی را که سپاهیان شما و به‌دستور حسن فرمانده آنها و به‌دستور شما انجام داده‌اند به‌حساب دوستی گذاشت و چگونه می‌توان باور کرد که رفتار امروزتان با کسی که مغلوب و اسیر شما شده صادقانه و دور از ریا و نبرنگ باشد؟ شاید هم قضیه شوم و خدعه دیگری در زیر پوشش این رفتار دوستانه نهفته باشد !

عبدالله که ابتدا از این جملات صریح و قاطع و اعتراض‌آمیز مازیار تکان سختی خورده و متغیر شده بود، فوراً بر خود و اعصاب خویش تسلط یافت و با همان خونسردی و تبسم‌های مکارانه چند قدم به‌طرف مازیار پیش گذاشت ، آنگاه با آهنگی که سعی داشت روح بدبینی را از کالبدش دور سازد و حریف را بیش از پیش مطمئن سازد گفت :

— شما نباید فراموش کنید که حسن عملیات شدید و

خسونت‌باری را که مرتکب شده به‌دستور و اطلاع من نبوده و اصلاً روح من از آن خونریزیها و تندرویها و قساوت‌ها و غارت‌های بی‌دلیل منزجر است و من که از جانب خلیفه حکومت خراسان را به‌عهده دارم و ضمناً اداره طبرستان و تمشیت امور آن سامان و ایالات شمالی هم جزء وظایفم می‌باشد ، همیشه از اقدامات شدید و رفتارهای دور از انسانیت نسبت به‌ملت‌های مغلوب و شکست‌خورده پرهیز می‌کردم ولی چه باید کرد که همه فرماندهان و عمال و کارگزاران خلیفه مثل من دارای قلب رئوف و مهربان نیستند و به‌اراده و تصمیم و رای خود اینجا و آنجا به‌آتش نارضایتی اقوام مغلوب دامن می‌زنند و احساساتشان را جریحه‌دار می‌سازند .

عبدالله چند لحظه درنگ کرد و با نگاه‌هایی که سعی داشت آمیخته با صداقت و صمیمت باشد مخاطب خود را نگرستن گرفت . او انتظار داشت ، خیلی زود اثر سخنان افسونگرانه خود را در چهره و تغییر لحن کلام مازیار مشاهده نماید ، ولی مازیار که هنوز تردیدش برطرف نشده بود و اضطراب و نگرانی سراپای وجودش را درمیان گرفته بود با همان آهنگ قاطع و جدی گفت :

— اگر شما با سرکوبی سبعانه اقوام و ملت‌هایی که برای اعاده استقلال و حق حاکمیت ملی خود مجاهدت می‌کنند رضایت ندارید ، پس چگونه اوامر خلیفه ستمگر را مو به‌مو به‌مرحله اجرا می‌گذارید و به‌وسیله فرماندهان تندخو و سخت‌گیر و خشن همچون حسن فرزند حسین بن‌مصعب که عموی خود شما نیز هست ، جنبش‌های دلیرانه مردم را در خون غرق می‌کنید و